



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمہ : احسان نصرتی و الہام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل چهاردهم

بیانیه

فریاد زدم: «تو که جدی نمیگی. تو عقلت رو کاملاً از دست دادی!»

آلیس جواب داد: «هر چی دلت میخواد بهم بگو. اما مهمونی هنوز سر جاشه»

طوری به ناباوری به او خیره شدم که هر لحظه امکان داشت چشمانم از جایشان بیرون بزنند و روی میز ناهار بیفتد.

«اوه، سخت بگیر بلا. دلیلی نداره ما مهمونی نداشته باشیم. از اون گذشته، تمام دعوت نامه ها فرستاده شده»

در حالی که آب دهانم به اطراف می پاچید گفتم: «ولی... آخه... تو... من... دیوونه!»

«تو قبلاً هدیه منو دادی.» بهم یادآوری کرد. «لازم نیست کار خاصی بکنی. تو فقط باید تشریف بیاری و خودی نشون بدی»

سعی کردم خودم رو آرام کنم. «با اتفاقاتی که الان داره می افته، اصلاً وقت مناسبی برای مهمونی دادن نیست»

«اتفاقی که الان داره می افته فارق التحصیلیه. و مهمونی دادنم هم تقریباً وقتشه»

«آلیس!»

آهی کشید و سعی کرد جدی باشد. «کارهایی هست که باید در کوتاه مدت سر و سامان داده بشه، و اینم وقت میگیره. تا زمانی که ما اینجا منتظر نشستیم، حداقل میتونیم یه سری کارهای باحال هم انجام بدیم. تو فقط داری از دبیرستان فارق التحصیل میشی، برای اولین بار، اونوقت دیگه انسان نیستی، بلا. این فقط یه بار تو زندگیت اتفاق می افته»

در تمام این مدت، ادوارد، بدون هیچ دخالتی کنارمان نشسته بود و حالا نگاهی هشدار دهنده به آلیس انداخت. آلیس هم زبان درازی به او کرد. حق با اون بود، صدای آرامش هرگز از سطح کافه تریا فراتر نمی رفت. هیچ کس معنای واقعی سخنان اش را درک نمیکرد.

بحث را منحرف کردم: «این یه سری کارهایی که باید سر و سامان داده بشه چیاست؟»

ادوارد با صدایی پایین پاسخ داد: « جاسپر فکر میکنه ما به یه کم کمک احتیاج داریم. خانواده تانیا تنها انتخاب ما نیستند. کارلایل داره سعی میکنه چند تا خانواده قدیمی رو پیدا کنه. جاسپر هم رفته دنبال پیتر و شارلوت. احتمالاً سراغ ماریا هم بره، اما اصلاً دلش نميخواهد با خون آشام های جنوبی کاری داشته باشه »

آلیس به وضوح لرزید.

ادوارد ادامه داد: « احتمالاً درخواست کمک از اونا باید خیلی سخت باشه. هیچکس از ایتالیا مهمون نمی خواد »

« اما این دوستان، اونا که احتمالاً گیاه خوار نیستن؟ »

ادوارد جواب داد « نه » ناگهان چهره ای سخت به خود گرفت.

« اینجا؟ تو فور کس؟ »

آلیس جواب داد: « اونا دوستان ما هستند. همه چی درست میشه. نگران نباش. تازه، جاسپر قراره برامون کلاس آموزش نابود کردن تازه متولد ها رو بزاره »

با شنیدن این جمله، ادوارد لبخندی زد و چشمان اش روشن تر شد. ناگهان معده ام پیچی خورد، انگار پر شده بود از تکه های یخ تیز.

با صدایی اندوهگین پرسیدم: « کی شما ها راه می افتین؟ » تحمل اش را نداشتم، تصور اینکه شاید یک نفر دیگر بر نمیگشت. اگر اِمت بر نمیگشت چه؟ آنقدر بی باک و دل گنده بود که هرگز احتیاط نمیکرد. یا اگر ازمه بود؟ آنقدر مهربان و مادرانه بود که هرگز نمی توانستم او را در حال مبارزه تصور کنم. یا آلیس؟ آنقدر ریز نقش و شکننده. یا.... اما نتوانستم به اسم اش فکر کنم. امکان نداشت.

ادوارد جواب داد: « هفته دیگه. وقت زیادی نداریم »

تکه های تیز یخ با حالتی ناخوشایند در معده ام چرخ می زد. ناگهان احساس تهوع کردم.

آلیس پیشنهاد کرد: « انگار حالت خوب نیست، بلا »

ادوارد دست اش را دورم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید. « همه چی رو براه میشه بلا. بهم اعتماد کن »

حتماً، با خودم گفتم بهش اعتماد میکردم. اون قرار نبود پشت کسی پنهان بشه و نگاه کنه که قراره چه اتفاقاتی بیفته. و آن وقت چیزی به ذهنم خطور کرد. شاید لازم نبود عقب نشست. یک هفته زمان کافیه بود.

به آرامی گفتم: « تو کمک میخوای »

« آره. » آلیس با دیدن تغییر لحن صدای من دوباره به بحث جلب شد.

وقتی جوابش را میدادم فقط به آلیس نگاه میکردم. صدایم کمی بلند تر از زمزمه کردن بود. « من میتونم کمک کنم » بدن ادوارد ناگهان سفت شد. دست اش دور من محکم شد. با صدایی شبیه هیسسس نفسی راحت کشید.

اما فقط آلیس با صدایی آرام پاسخ داد : « اما تو نمیتونی کمک زیادی بکنی »

غرغر کنان گفتم : « واسه چی؟ » می توانستم ناامیدی را در صدایم احساس کنم. « هشت نفر بهتر از هفتاس. برای آماده شدنم وقت هست »

« ما وقت زیادی برای آموزش تو و آماده کردنت نداریم، بلا » آلیس با ملایمت ادامه داد . « یادته جاسپر چطور راجع به تازه متولد ها توضیح داد؟ تو جنگیدن خوب نیست. تو نمیتونی غریزه ات رو کنترل کنی، و این باعث میشه تبدیل به یه هدف آسون واسه دشمن بشی. و تازه ادوارد هم برای محافظت از تو صدمه میبینی. » دستان اش را جلوی سینه اش به هم قفل کرد و با حالتی از خود راضی از نظریه اش به من خیره شد .

و من حتم داشتم که حق با اوست. در حالی که هیجان ناگهانی ام فروکش میکرد، در صندلی ام فرو رفتم. بر خلاف من، ادوارد آرام گرفت.

در گوشم به آرامی زمزمه کرد : « نه به این خاطر که تو میترسی »

« اوه. » و چهره اش ناگهان متفکر شد. و بعد چهره اش دوباره آرام شد. « از اینکه آخرین لحظه آمدنشون رو کنسل میکنم متنفرم. لیست مهمان هامون به شصت و پنج نفر تغییر کرد... »

« شصت و پنج! » چشمانم دوباره از حدقه بیرون زد. من دوستان زیادی نداشتم. یعنی من اینهمه آدم میشناختم؟

ادوارد در حالی که مرا نادیده میگرفت، با تعجب پرسید : « کی قراره نیاد ؟ »

« رنه. »

« چی؟ » نفسم در سینه حبس شد.

« اون میخواست تو رو واسه فارق التحصیلیت سورپرایز کنه. اما مشکلی پیش اومده. وقتی برسی خونه پیغام اش به دستت میرسه »

برای یک دقیقه، اجازه دادم تا از حس راحتی خیالم لذت ببرم. هر اتفاقی که برای مادرم افتاده بود، بینهایت متشکر بودم. اگر او حالا به فورکس میآمد ؛ نمی خواستم بهش فکر کنم . ممکن بود سرم منفجر شود.

وقتی به خانه رسیدم، پیغام از دستگاه پیغام گیر پخش میشد. من با آرامش به صدای مادرم گوش دادم که توضیح میداد حادثه ای در زمین بیس بال برای فیل پیش آمده بود، وقتی داشته دور زمین میدویده، با زنده توپ برخورد کرده و استخوان ران اش شکسته بود. او کاملاً به رنه نیاز داشت، و هیچ راهی نبود تا او را ترک کرد. مادرم تا زمانی که قطع میکرد، داشت عذر خواهی میکرد.

آهی کشیدم: «خوب، این اولیش»

ادوارد پرسید: «اولین چی؟»

«یکی از کسانی که لازم نیست نگران باشم که ممکنه تو این هفته کشته بشه»

چشمان اش را چرخاند.

«چرا تو و آلیس همه چی رو مسخره گرفتین؟» با لحنی تند گفتم. «این مسئله خیلی جدیه»

لبخندی زد: «اطمینان»

نق نقی کردم. «عالیه» گوشی را برداشتم و شماره رنه را گرفتم. می دانستم صحبتمان به درازا خواهد کشید، و کمکی هم نخواهد کرد.

فقط گوش میدادم، و هر بار که مکثی میکرد تایید میکردم. او نمی توانست روی کمک به فیل تمرکز کند. روی جمله حالش بهتر میشه تاکید کردم. و بعد قول دادم که دوباره تماس بگیرم و جزء به جزء اتفاقات جشن پایان دبیرستان فورکس را برایش گزارش کنم. و در نهایت، به بهانه درس خواندن اجازه رفتن گرفتم.

تحمل ادوارد پایان ناپذیر بود. او در تمام مدت صحبت های ما بدون دخالتی ایستاده بود. فقط با موهایم بازی میکرد و هر وقت نگاه اش میکردم، لبخندی میزد. شاید در مقایسه با امور مهمی که در ذهن داشتم به نظر بیهوده میرسید، اما لبخند اش نفسم را میبرد. آنقدر زیبا بود که فکرم کار نمیکرد. نه به عذر خواهی رنه، نه به بیماری فیل و نه به ارتشی از خون آشام ها. من فقط انسان بودم.

به محض اینکه گوشی را گذاشتم، روی نوک پاهایم بلند شدم تا راحت تر بتوانم بیوسم اش. دست اش را دور کمرم قفل کرد و مرا به روی کابینت آشپزخانه بلند کرد و نشاند. دیگر نیازی برای بلند تر بودن نداشتم. راحت تر بود. دستانم را دور گردن اش گره کردم و بدنم را به سینه ی سردش فشار دادم.

خیلی زود، مثل همیشه، خودش را عقب کشید.

احساس کردم صورتم مثل پاتیل داغ شد. او هم به حالت چهره من که بعد از رها کردن خودش از دست و پایم، گرفته بودم خندید. بعد به کابینت تکیه داد و یک دست اش را دور شانه ام انداخت.

« میدونم فکر میکنی که من یه جورایی تو کنترل کردن خودم عالی عمل میکنم، ولی واقعاً سر کوبی نفس سرکش اینطور نیست »

آهی کشیدم « ای کاش! »

و او هم آهی کشید.

« فردا بعد از مدرسه، » بحث را عوض کرد. « من، کارلایل، اِزمه و رُزالی میریم شکار. فقط واسه چند ساعت، نزدیک می مونیم. آلیس، جاسپر و اِمت حتماً از پس محافظت تو بر میان »

« اه ه ه. » فردا اولین روز امتحانات نهایی بود. و فقط نصف روز در مدرسه بودیم. من امتحان ریاضی و تاریخ داشتم، تنها دروس مهم و سخت در برنامه امتحانیم، پس تقریباً نصف روز را بدون ادوارد بودم، و کاری هم جز نشستن و نگران بودن نداشتم. « از اینکه مثل بچه ها پرستار داشته باشم متنفرم »

قول داد. « این موقتییه »

« جاسپر حوصله اش سر میره، اِمت هم منو مسخره میکنه »

« اونا قول دادن مواظب رفتارشون باشن »

نق نقی کردم. « حتماً »

و بعد به ذهنم رسید که من گزینه ای جز پرستاران جدیدم برای انتخاب دارم. « میدونی، خیلی وقته نرفتم لاپوش. آخرین بار زمان آتیش بازی بود »

به دقت به صورت اش خیره شده بودم تا حالات اش را زیر نظر بگیرم. چشمان اش اندکی تنگ شد.

یادآوری کردم « اونجا واسه من امن تره »

برای چند دقیقه به این ایده فکر کرد. « احتمالاً حق با توست »

صورتش آرام بود، فقط کمی بیش از حد معمولی بود. نزدیک بود بیرسم اگر میخوای همینجا میمونم، اما بعد به یاد مسخره شدن توسط اِمت افتادم و حرف را عوض کردم. « الان تشنه نیستی؟ » و به رنگ چشم اش نگاه کردم. اما عنبیه اش هنوز طلایی بود.

با بی میلی جواب داد « زیاد نه » و باعث شگفتیم شد. من منتظر پاسخ بودم.

توضیح داد: « ما باید برای بالا رفتن سطح توانایی مون باید قوی تر بشیم » هنوز هم بی میل به حرف زدن بود. « احتمالاً دوباره وسط راه شکار کنیم. میدونی چیزی جز حیوانات »

« این شما رو رو قوی تر میکنه؟ »

او صورتم را به دنبال چیزی جستجو کرد. اما چیزی جز کنجکاوی پیدا نکرد.

بالاخره گفت : « بله. خون انسان ما رو قوی تر میکنه. البته به شکل سطحی. جاسپر به حقه زدن هم فکر کرده ، البته به نظرش اشتباه میاد. فعلاً عملی نکرده . اونم پیشنهاد نمیکنه. اون میدونه کار لایل چی فکر میکنه »

به آرامی پرسیدم : « این کمکی هم میکنه؟ »

« دیگه مهم نیست. ما که نمی تونیم چیزی که هستیم رو تغییر بدیم »

او دوباره بحث را عوض کرد : « دلیل قدرت نوزادها هم همینه. تازه متولد ها معده ای پر از خون انسان دارند ، خون خودشان. که به تغییرات واکنش نشان میده. این بدنشون رو قدرتمند تر میکنه. بدنشون به آرومی ازش استفاده میکنه، همونطوری که جاسپر گفت، بعد از یک سال، قدرتشون تموم میشه »

« من چقدر قدرتمند خواهم بود؟ »

شانه ای بالا انداخت : « قدرتمند تر از من »

« قدرتمند تر از اِمت؟ »

پوزخندی زد. « بله. یه لطفی کن و اونو به یه مبارزه مُج اندازی دعوت کن. تجربه ی خوبی براش میشه »

خنده ای کردم. به نظر احمقانه میرسید.

بعد آهی کشیدم، و از بالای کاپیت پایین جهیدم. باید درس میخواندم. خیلی سخت. خوشبختانه من ادوارد را به عنوان استاد در کنارم داشتم . چرا که او همه چیز را میدانست. فهمیدم بزرگترین مشکل تمرکز کردن روی تست ها ست. اگر حواسم نبود، ممکن بود تاریخ نبردهای خون آشام ها در جنوب را به اشتباه در امتحان تاریخ ذکر کنم .

برای چند دقیقه، مشغول زنگ زدن به جیکوب شدم. ادوارد هم مثل زمانی که با رنه صحبت میکردم، آرام ایستاد و دوباره با موهایم بازی میکرد.

گرچه لنگ ظهر بود، اما جیکوب با شنیدن صدای زنگ من از خواب پریده بود و بد خلق بود. اما وقتی پرسیدم که آیا میتوانم روز بعد به دیدن اش بروم یا نه، شاداب شد. مدرسه کوئیلید ها به خاطر شروع تابستان تعطیل شده بود. بنابراین به من گفت هر چه سریع تر به نزدش بروم. من هم از انتخاب این گزینه خوشحال بودم. لاقلاً پیش جیکوب اندکی احترام و مقام داشتم .

گرچه اندکی از این احترام زمانی که ادوارد مرا مثل کودکان به توجه به مرز آنها جلب کرده بود، کم شده بود.

در راه، ادوارد از من پرسید: « فکر میکنی امتحانات چطور پیش میره؟ »

« تاریخ باید آسون باشه. اما یکم به خاطر ریاضی نگران هستم. احتمالاً می افتم. تقریباً مطمئنم »

خندید. « میدونم که از پس اش بر میای. اما، اگر نگران هستی، میتونم به آقای وارنر رشوه بدم تا بهت نمره قبولی بالا بده »

« ام م م ، ولی نه ممنون »

دوباره خندید، اما ناگهان سکوت کرد و آخرین فرعی را چرخید و با ماشین قرمز رنگی که منتظر بود روبرو شد. در اثر تمرکز اخم کرده بود، و بعد، ماشین را پارک کرد، و آهی کشید .

در حالی که در را باز می کردم پرسیدم: « چی شده؟ »

« هیچی » سری تکان داد. وقتی به سمت ماشین مهمان میرفتیم اخم کرده بود. قبلاً این حالت صورتش را دیده بودم.

با اتهام پرسیدم: « تو که به فکرای جیکوب گوش نمیدی؟ »

« همیشه به افکار کسی که داره اونارو بلند فریاد میزنه، گوش نداد »

« اوه » برای یک لحظه با خودم فکر کردم. زمزمه کردم « حالا چی فریاد میکنه؟ »

ادوارد با صدایی نگران گفت: « من کاملاً مطمئنم که به زودی خودش همه چی رو میگه »

باید روی این مطلب بیشتر پافشاری میکردم، اما جیکوب دست اش را روی بوق کوبید. دو بوق کوتاه و عجولانه.

ادوارد غرید: « این بی ادبیه »

زمزمه کردم: « جیکوبه دیگه » و قبل از اینکه جیکوب دوباره کاری کند که ادوارد این چنین دندان هایش را بر هم بفشارد، به سمت ماشین اش دویدم.

از دور، قبل از اینکه سوار ماشین جیک شوم، برای ادوارد دست تکان دادم. به نظر میرسید واقعا به خاطر بوق ها عصبی شده بود، یا هر چه که جیکوب به آن فکر میکرد. اما چشمان ضعیف من همواره خطا میدید .

دلم می خواست ادوارد جلو بیاید. می خواستم هر دو کنار ماشین بایستند و مثل دو دوست با هم دست بدهند ، ادوارد و جیکوب باشند، نه خون آشام و گرگینه. انگار دوباره آن دو آهن ربا را در دستم نگه داشته بودم و سعی میکردم آنها را به هم بچسبانم. سعی میکردم کاری کنم که طبیعت بر عکس خودش عمل کند....

آهی کشیدم، و سوار ماشین جیکوب شدم .

« هی بلا » صدای جیکوب شادمان و در عین حال سنگین بود. نگاهی به صورت اش انداختم و بعد سرم را به سمت جاده روبرو دوختم. فقط کمی تند تر از من رانندگی میکرد. و کند تر از ادوارد. به سمت لاپوش رانندگی کرد.

جیکوب فرق کرده بود، شاید حتی مریض بود. پلک هاش افتاده بود و صورتش خشک بود. موهای سیاه اش به صورت نامرتب ژولیده شده بود.

« حالت خوبه جیک؟ »

قبل از اینکه حرف اش را با دهن دره یی قطع کند گفت : « خسته ام » وقتی خمیازه اش تمام شد پرسید : « چرا امروز رو انتخاب کردی؟ »

چند لحظه به او خیره شدم. « فعلاً بریم تو خونتون. » به نظر نمیرسید راضی شده باشد. « بعد هم میتونیم بریم موتور سواری »

« آره، حتماً » دوباره خمیازه کشید .

خانه جیکوب خالی بود. و این عجیب بود. فکر میکردم بیل همیشه می بایست آنجا حضور داشته باشد .

« بابات کجاست؟ »

« خونه کلیرواتر هاس. بعد از مرگ هری، همش میره اونجا. طفلکی همسرش خیلی تنها شده »

جیکوب روی مبل گنده و قدیمی افتاد و خودش را جمع و جور کرد تا من هم جا شوم.

« آره، حق با توست. طفلی سو »

« آره ، اون یکم مشکل داره ، با بچه هاش »

حتماً برای سِت و لی از دست دادن پدرشون خیلی سخت بوده... »

« آهان » موافقت کرد و در افکارش غرق شد. بعد کنترل تلویزیون را از کنارش برداشت و بدون هیچ تصمیم یا فکری آن را روی کانالی روشن کرد. دوباره خمیازه ای کشید.

« تو چت شده جیکوب؟ عین زامبی ها شدی »

« من دیشب همش دو ساعت خوابیدم. شب قبلش هم فقط چهار ساعت » دستان درازش را به آرامی کش داد، و من توانستم صدای قرچ قرچ مفاصل اش را به وضوح بشنوم. او دست اش را طوری پشت مبل انداخت که درست پشت من قرار بگیرد، و بعد سرش را به سمت دیوار کج کرد. « دارم از خستگی میمیرم »

پرسیدم : « آخه واسه چی خوابیدی؟ »

شکلکی در آورد. « سام خیلی سختگیر شده. به دوستای خون آشامت اعتماد نداره. من دو هفته اس دارم دو شیفت نگهبانی میدم و هیچ کس هم سراغم نیومده. ولی مگه قبول میکنه؟ منم الان خودم به اختیار خودم شدم »

« دو شیفت؟ فقط واسه مراقبت از من؟ این اشتباه جیک! تو باید بخوابی. من حالم خوبه »

« چیزی نیست » چشمان اش بیشتر مراقب شده بود. « هی، راستی نفهمیدی کی اومده بود تو اتاقت؟ چیز جدیدی نفهمیدی؟ »

سؤال دوم را نشنیده گرفتم. « نه هنوز نفهمیدم اون ملاقاتی کی بوده »

چشمانش را بست. « پس من دوباره اون اطراف گشت میزنم »

نالاه کنان به او نگاه کردم. « جیک... »

« هی این تنها کاریه که میتونم بکنم ، من در بندگی شما حاضرم. یادته؟ من تمام عمر در بند تو ام »

« من برده نمیخوام! »

چشمان اش را بسته نگه داشت. « تو چی میخوای بلا؟ »

« من دوستم جیکوب رو میخوام ، و نمیخوام نیمه جون باشه و خودش رو نابود کنه »

حرفم را قطع کرد : « اینجوری نگاه کن ، من فقط امیدوارم خون آشامی رو شکار کنم که اجازه دارم بکشمش. باشه؟ »

جوابی ندادم. به من نگاه کرد تا واکنش ام را ببیند.

« شوخی کردم، بلا »

به تلویزیون چشم دوختم.

« خوب، برنامه خاصی نداری؟ هفته دیگه فارق التحصیل میشی. وای. این خیلی اتفاق بزرگیه. » صدایش و صورتش با هم صاف شد. قبلاً خشک هم شده بود. دوباره چشمانش را بست. و این بار نه برای رفع خستگی، بلکه با ناامیدی. متوجه شدم تحصیلات برای او موضوع دلچسپی نیست. حالا توجه ام مخدوش شده بود.

با احتیاط گفتم : « برنامه ی خاصی ندارم. » امیدوار بودم صدایم اطمینان بخش باشد و از پرسیدن سؤال های دیگر جلوگیری کند. اما مشخص بود او به طور کل نمی خواست وارد هیچ بحثی شود. اما مطمئن بودم او با شنیدن حرف های من قانع نشده بود. « خوب، من باید به یه مهمونی فارق التحصیلی برم. مهمونی خودم » صدای ناراحت کننده ای در آوردم. « آلیس عاشق مهمونیه. تمام شهر رو واسه اون شب دعوت کرده. خیلی وحشتناکه »

وقتی حرف میزد، چشمانش را باز کرده بود. و لبخند تلخی بر صورتش نشسته بود. « من دعوت نشدم. خیلی بهم برخورد »

« خودت رو دعوت شده فرض کن. ناسلامتی مهمونیه منه. پس هر کی دلم بخواد رو دعوت میکنم »

با کنایه گفت : « ممنون » دوباره چشمانش بر هم آمد .

« کاش تو هم بیای » سعی کردم امیدواری در صدایم نباشد. « اینجوری بیشتر خوش میگذره. منظورم اینه که، به من خوش میگذره »

« باشه، باشه. این خیلی عاقلانه اس » صدایش خاموش شد .

چند لحظه بعد، دوباره خمیازه کشید.

جیکوب بیچاره. صورت رویاگونه اش را بررسی کردم و آنچه دیدم را پسندیدم. وقتی خواب بود، خشونت و دردندگی ناپدید شده بود و ناگهان پسری مهربان و بی آزار که هنوز وارد مزخرفات گرگینه ها نشده بود، آنجا حضور داشت. بچه سال تر به نظر می رسید. مثل جیکوب خودم.

به آرامی طوری که بیدار نشود از روی مبل جا به جا شدم و کنترل تلویزیون را برداشتم و کانال ها را عوض کردم، اما چیز جالبی پیدا نکردم. روی شبکه اسپیزی متوقف شدم، به این امید که غذای تازه ای برای چارلی بیچاره یاد بگیرم. جیکوب با صدای بلندی خرخر میکرد. تلویزیون را خاموش کردم.

به طرز راحتی آرام بودم، حتی خواب آلود بودم. خانه جیک جای امنی بود. امن تر از خانه خودم، شاید چون هیچکس اینجا سراغم نمی آمد. روی مبل ولو شدم، شاید من هم چرتی میزد. اما با وجود خرناس های جیکوب امکان خوابیدن نبود. پس به جای خوابیدن، به ذهنم اجازه دادم به پرواز در آید.

امتحانات داشت تمام میشد و چیزی نمانده بود. ریاضی، را پشت سر گذاشته بودم، خوب یا بد تمام شده بود. دوره دبیرستانم هم تمام شده بود و هیچ احساسی نداشتم. تا چند هفته بعد زندگی انسانیم هم به پایان میرسید.

در عجب بودم که تا چه زمانی ادوارد از این جمله ی « نه به خاطر اینکه تو میترسی » استفاده خواهد کرد. دیگر نمی بایست پافشاری میکردم.

اگر درست فکر میکردم، از کارلایل میخواستم قبل از تمام شدن سال تحصیلی مرا تبدیل به خون آشام کند. فورکس کم کم داشت از نظر خطرناک بودن به منطقه ی جنگی تبدیل میشد. نه، فورکس خود میدان جنگ بود. تازه این بهانه ی خوبی برای فرار از شرکت در مهمانی فارق التحصیلی بود. با تصور این روش برای تبدیل شدن به خودم خندیدم. احمقانه بود ، هنوز داشتم نق میزد.

اما حق با ادوارد بود، من هنوز آماده نبودم.

اما نمی خواستم عمل گرا باشم. می خواستم ادوارد مرا بگذرد. این میلی عقلانی نبود. مطمئن بودم بعد از دو ثانیه گذشتن از زمانی که یک نفر مرا بگذرد، سم در رگ هایم جاری خواهد شد. دیگر مهم نبود چه کسی اینکار را انجام میداد. پس فرق چندانی نمیکرد.

تشریح اش سخت بود، حتی برای خودم. چرا او باید تصمیم میگرفت که من چه وقتی تبدیل شوم. اگر به تصمیم او بود هرگز اتفاق نمی افتاد. بچگانه بود، اما تقریباً مطمئن بودم لب های او بهترین چیزی بود که تجربه کرده بودم و دیگر هیچ. باعث خجالت بود، نباید بلند میگفتم، دلم می خواست سم او تمام رگ هایم را پر کند. اینگونه من کاملاً به او متعلق میشدم.

اما مطمئن بودم که او مثل چسب به قول و قراره ازدواجمان چسبیده بود. او همواره منتظر به تاخیر افتادن تبدیل شدن من بود و حالا این فرصت دست داده بود. تصور کردم که باید به پدر و مادرم میگفتم که این تابستان خیال ازدواج دارم. به آنجلا، بن و مایک. نمی توانستم. آخر چگونه باید مطرح میکردم. راحت تر بود اگر به آنها میگفتم قرار است خون آشام شوم. مطمئن بودم که باید ریزترین جزییات را برای مادرم بگویم. احتمالاً مرا تشویق به ازدواج میکرد. چهره وحشت زده اش را تصور کردم.

بعد، برای چند ثانیه، خودم و ادوارد را در لباس هایی از دنیایی دیگر تصور کردم. دنیایی که هیچکس از دیدن حلقه ازدواج در انگشتم تعجب نکند. جایی ساده، جایی که عشق روشی معمولی باشد. جایی که یک بعلاوه یک بشود دو...

جیکوب خرناسی کشید و به پهلوی چرخید. دست اش را از پشت مبل برداشت و روی من انداخت.

باور نکردنی بود. سنگین بود. و خیلی داغ. بدن اش انگار تفت داده شده بود.

سعی کردم بدون اینکه بیدارش کنم دست اش را از روی خودم بر دارم. اما باید تقلا میکردم، و بعد وقتی دست اش را بلند کردم، او چشمان اش را باز کرد. از جا بلند شد، و با تعجب به اطراف اش نگاه کرد.

با سر در گمی پرسید: « چیه؟ چی شده؟ »

« منم جیک. ببخشید بیدارت کردم »

چرخ زد و به من نگاه کرد. ناگهان متعجب شد. « بلا؟ »

« ساعت خواب! »

« آه. لعنت. خوابم برد؟ ببخشید! چند وقته خوابیدم؟ »

« یه مدتی هست. حسابش از دستم در رفته »

دوباره روی مبل کنار من نشست. « وای. منو ببخش. جدی میگم »

موهایش را نوازش کردم، سعی کردم آرامش کنم. « ناراحت نباش. خوشحالم که خوابیدی »

خمیازه ای کشید و خودش را کش داد « این روزا خیلی بدرد نخور شدم. تعجیبی نداره بیلی همش بیرونه. من خیلی کسل کننده هستم »

« تو خوبی »

« آه، بیا بریم بیرون. قبل از اینکه دوباره بیهوش بشم باید یکم راه برم »

« جیک. دوباره بخواب. من خویم. به ادوارد زنگ میزنم بیاد دنبالم » به جییم دست زدم و متوجه شدم خالی است.

« لعنت. فکر کنم باید گوشی تو رو قرض بگیرم. فکر کنم تو ماشین اش جاش گذاشتم »

« نه » جیکوب مخالفت کرد و دستم را گرفت. « نه! بمون. خیلی وقته اینجا نبودى. باورم نمیشه این همه وقتو هدر دادم »

در حالی که حرف میزد مرا از روی مبل بلند کرد. وقتی از زیر تاق در رد میشدیم سرش را خم کرد. هوا خیلی سرد تر شده بود. احتمالاً طوفان در راه بود. انگار فوریه شده بود، آن هم وسط ماه می.

هوای سرد خواب را از سر جیکوب پرانده بود. او جلوی خانه عقب و جلو میرفت و مرا هم دنبال خودش میکشید.

به خودش گفت : « من یه احمق ام »

« چی شده مگه جیک؟ واسه خوابیدنت میگی؟ »

« میخوام باهات حرف بزنم. باورم نمیشه »

« خوب حالا باهام حرف بزن »

جیکوب برای چند ثانیه به چشمانم خیره شد و بعد خیلی سریع به بالای درختان چشم دوخت. به نظر میرسید سرخ شده بود. گر چه با توجه به پوست تیره اش نمیشد درست تشخیص داد .

ناگهان به یاد حرف ادوارد وقتی که مرا میرساند افتادم. که جیکوب هر آنچه به آن فکر میکرد را به زودی میگفت. لبم را گزیدم.

« نگاه کن » جیکوب ادامه داد. « می خواستم اینو به جور دیگه انجام بدم » خندید. انگار به خودش میخندید. « یکم راحت تر... میخوام یکم بگزره، ولی... » و بعد به ابرها خیره شد. هوا داشت تاریک تر میشد. « من دیگه کارم تمومه »

« داری راجع به چی حرف میزنی؟ »

نفس عمیقی کشید « می خواستم یه چیزی بهت بگم. و خودت هم میدونیش. اما فکر کنم باید بلند بگمش. جوری که شک و شبه ای به جا نمونه »

سر جایم ثابت ایستادم و او هم متوقف شد. دستم را از دست اش بیرون کشیدم و دست به سینه ایستادم. ناگهان متوجه شدم اصلا مایل نیستم حرفش را بشنوم.

ابرو های جیکوب پایین رفت و چشمان سیاه اش را در تاریکی فرو برد. دو جفت نقطه ی سیاه به من چشم دوخته بود.

جیکوب با صدایی محکم و مطمئنی گفت :

« من عاشقتم بلا. دوست دارم. و ازت میخوام منو به جای اون انتخاب کنی. میدونم احساسات این نیست. ولی میخوام این حقیقت رو بدونی که گزینه دیگه ای هم واسه انتخاب داری. نمیخوام اشتباه کنی و جلوی راه ما بایستی »

فصل پانزدہم

شرط بندی